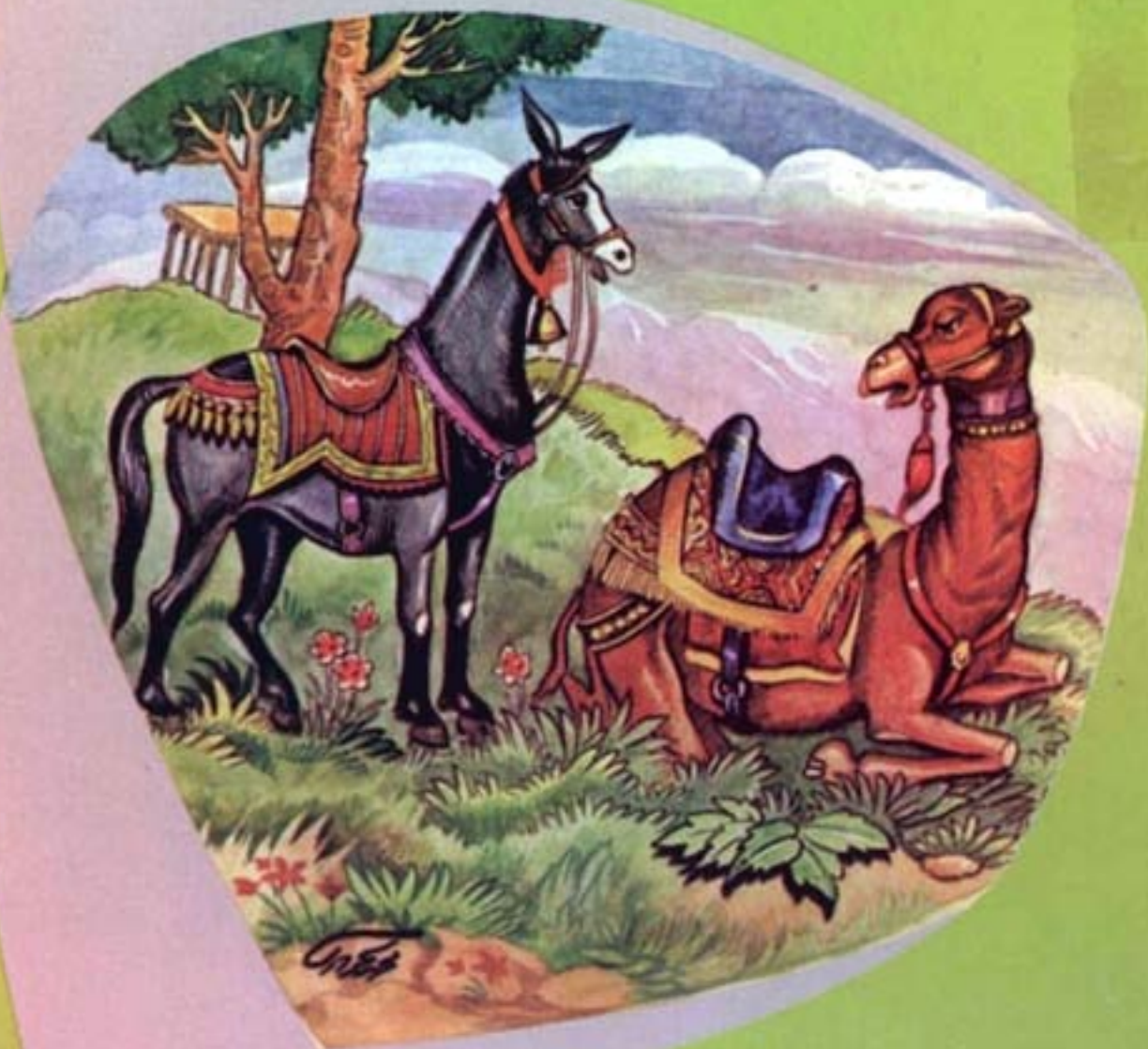


قصه‌های تازه
از کتابهای کهن

اصل موضوع



نگارش : مهدی آذربیدی

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

(۱۰)

اصل موضوع!

و دوازده حکایت دیگر

نگارش:

مهدی آذر یزدی



میدان امام حسین (ع) - تلفن ۷۵۴۰۵۴

اصل موضوع!

نگارش: مهدی آذر یزدی

تصاویر از: تجویبلی

چاپ هفتم: بهائز ۱۳۶۹

چاپ: فرهنگ

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

به نام خدا

برای آشنایی

اصل موضوع دفتر دهم از مجموعه قصه‌های تازه از کتابهای کهن است. این دفتر با دفترهای پیشین دو تفاوت دارد. یکی این که نام کتاب همان نام نخستین قصه است و دوازده حکایت دیگر با آن همراه است. در نامگذاری مجموعه‌های داستان چنین رسمی هست ولی در این دفترها سابقه نداشت. دیگر این که دفترهای گذشته - جز یکی که منظوم بود - نگاه تنها یک قصه بود و نگاه چند قصه از چند کتاب. ولی ماخذ تمام حکایت‌های این دفتر یک کتاب است.

قصه‌های این دفتر همه از کتاب «مقالات شمس تبریزی» گرفته شده و به شیوه‌ای که با آن آشنا هستیم بازگو شده است. شمس تبریزی دوست نامدار مولوی صاحب مشنوی است. یگانه اثر بازمانده از شمس همان مقالات است آن هم مجموعه گفتارهای مجلسی است که یکی از شاگردانش تندتویسی کرده و به یادگار گذاشته. مقالات فارسی است و نثری شیرین و نگاه آشفته دارد. نسخه‌های خطی آن کمیاب بوده و پس از هفتصدسال نخستین بار در ایران سال ۱۳۲۴ چاپ شده. مقالات از سخنان عرفانی صوفیانه است که البته برای کودکان خوشایند نیست ولی در آنها حکایت‌هایی نقل شده که خواندنی و نکته‌آموز است. و این ۱۳ حکایت به گمان نگارنده از بانی خوبتر است. ممکن است همه آنها در کتابهای دیگر هم دیده شود و منظور در اینجا تحقیق نیست.

باز هم فرزندان ما می‌بینند که با وجود همه داستان‌هایی که امروز از زبان‌های دیگر ترجمه می‌شود خودمان در کتابهای فارسی قدیمی و منابع ایرانی چه قصه‌های خوبی داریم و چه خوب است که قدر ادبیات گذشته خودمان را هم بشناسیم.

۵۱/۳/۱۵ مه‌دی آذریندی

در این دفتر می‌خوانیم :

صفحه		اصل موضوع
۵		۱- اصل موضوع
۱۱	»	۲- جواب مطابق سوال
۱۷	»	۳- شاخ شتر
۲۰	»	۴- گنج
۲۶	»	۵- نغم مرغابی
۲۸	»	۶- هندی و هندی‌تر
۳۱	»	۷- سفره بزرگ
۳۵	»	۸- مهمان عزیز
۳۸	»	۹- خبر چین
۴۱	»	۱۰- هسته‌های گناه
۴۸	»	۱۱- بت پرست
۵۵	»	۱۲- جنگ کنوری
۵۶	»	۱۳- اخلاص

اصل موضوع!

روزی بود و روزگاری بود.

يك روز «فاطر» آمد پیش «شتر» و گفت: «استاد عزیز، آمده‌ام تا موضوع مهمی از شما پرسم و از شما پند بگیرم و عیب خودم را اصلاح کنم.»
شتر گفت: «اختیار دارید، بنده که قابل نیستم ولی البته کسی که بهرآسانی می‌خواهد پند بگیرد می‌تواند به آسانی از هر چیزی عبرتی بیاموزد.»
فاطر گفت: «بله، من می‌دانم خوشبختی نصیب کسی است که مغرور و خودخواه نباشد و وقتی در کارش عیب و غلٹی می‌بیند با دانایان مشورت کند و خودش را اصلاح کند تا هر روز بهتر و عزیزتر شود. و فکر کردم که شما تنها کسی هستید که می‌توانید بمن کمک کنید.»

شتر گفت: «خواهش می‌کنم مرا خجالت ندهید، من دانا نیستم ولی خوب در بعضی کارها تجربه‌هایی دارم که شاید سودمند باشد.»

فاطر گفت: «نه‌خیر، شما سرور و سالار ما هستید و همه از کاردانی و هوشیاری شما تعریف می‌کنند. شما غرضی با کسی ندارید و من می‌دانم که اگر کسی با شما مشورت کند هر چه بگوید حقیقت را می‌گوید. می‌دانم که شما خیلی بزرگوار هستید و برای اصلاح عیب‌های من خوب می‌توانید مرا راهنمایی کنید.»

شتر گفت: «خوبی از خودتان است. ولی اظهار نظر درباره رفتار دیگران کار دشواری است، هیچ کس طاقت شنیدن انتقاد را ندارد. عیب هر کس را که به او بگویید بدش می آید و هر قدر بی غرض باشی و راست گفته باشی باز هم خیال می کند غرضی داری و دشمنت می شود.»

قاطر گفت: «شاید اشخاص خودخواه و نادان این طور باشند ولی من نه تنها از شنیدن عیب خود نمی رنجم بلکه خوشحال هم می شوم زیرا به این وسیله می توانم خودم را اصلاح کنم.»

شتر گفت: «بسیار خوب، من در ظاهر شما عیبی نمی بینم، بگویید بینم مشکل شما چیست؟»

قاطر گفت: «مشکل من این است که وقتی راه می روم خیلی زود سکنندری می خورم و بر رو می افتم. امروز صبح هم که بار می بردم پایم به سنگی گیر کرد و افتادم. آن وقت کسی که همراهم بود قدری بدو پیراه گفت و گفت که راه رفتن را شتر بلد است قاطر بلد نیست. حالا می خواهم بدانم که در راه رفتن من چه عیبی هست، افتادن من چه علتی دارد؟ چرا شتر هیچ وقت سکنندری نمی خورد و نمی افتد ولی من زیاد می افتم و به سردر می آیم.»

شتر گفت: «صحيح است، این علت را خیلی زود و آسان می شود علاج کرد. بین عزیزم، علت سکنندری خوردن و افتادن «عجله» است، عجله خیلی از کارها را خراب می کند، ما شترها آرام راه می رویم، هول نمی شوم و نمی خواهیم يك ساعت راه را در نیم ساعت برویم، سرعت زیادی در رفتار باعث دردسرهای زیاد می شود، تصور می کنم اگر تو هم قدری آرامتر بروی مانند شتر به سلامت می روی، این تفاوتی است که میان شتر و قاطر هست.»

قاطر گفت: «خیلی کم لطفی می کنید، نه خیر، علت در این نیست، شما اشتباه می کنید، این چه حرفی است که می زنید، شما خیال می کنید قاطر راه رفتن بلد نیست در حالی که من هم ده سال است دارم راه می روم. تند رفتن و زود رسیدن که

عیب نیست، باید علت اساسی را پیدا کرد.»

شتر گفت: «نمی‌دانم، این نکته‌ای بود که به فکر من رسید مقصودم عیب‌جویی نبود، اگر شما را ناراحت کردم معذرت می‌خواهم، هان، يك چیز دیگر هم یادم آمد و آن «دقت و احتیاط» است. بین عزیزم، ما شترها قدری پیش‌بینی و دوراندیشی داریم. وقتی شروع به رفتن می‌کنیم راهمان را ... بجاکه چشم کار می‌کند زیر نظر می‌گیریم، حساب می‌کنیم که کجا چاله است، کجا سنگ است، کجا تاهموار است، کجا نیم‌هموار است، کجا هموار است، بادقت وضع را در ار می‌گیریم و می‌رویم، سرمان بلند است ولی سر به هوا نیستیم. به نظر من قاطر هم اگر قدری دوراندیشی داشته باشد و راهش را بادقت نگاه کند بهتر می‌داند که پایش را کجا بگذارد که پایش به چاله نرود، به سنگ نخورد و بلندی و پستی را به سلامت طی کند. وقتی کسی راه می‌رود باید باری گوشی را کنار بدارد، درودپوار را نگاه نکند. علف و درخت را فراموش کند و تمام حواسش پیش‌کارش و راهش باشد و با احتیاط برود. بی‌توجهی و بازیگوشی خیلی در درسا فراهم می‌کند.»

قاطر آزرده خاطر گفت: «نه خیر این هم نیست، شاید تو فرضی داری که این ابرادها را می‌گیری، من هم وقتی راه می‌روم راه را نگاه می‌کنم، کور که نیستم، اصل موضوع را باید پیدا کرد، افتادن ما باید علت دیگری داشته باشد.»

شتر جواب داد: «نمی‌دانم، این هم يك نکته دیگر بود که به نظر من رسید. منظورم عیب‌جویی نبود و اگر شما را آزرده کرده باشم معذرت می‌خواهم، يك چیز دیگر هم هست که می‌تواند علت افتادن باشد. بین عزیزم، کسی که يك راهی را انتخاب کرده و نمی‌تواند کارش را عوض کند باید فکرش را بسا کارش سازگار کند، کار من و تو راه رفتن است، ما که نمی‌توانیم مثل اسب و گاو بازیگری که با مثل سنگ نگاهبانی کنیم یا مثل شیر و پلنگ - شکار کنیم. شتر پنهان کاری که دارد از کار است و سعی می‌کند بردبار و خوشحال باشد. يك شتر با همه عظمتی که دارد همیشه سر - به راه و سر به زیر است و کار خودش را می‌کند، دایم شکایت نمی‌کند و ناشکری

نمی‌کند و یاغی‌گری نمی‌کند ولی قاطر ناراضی و ناسپاس است و سعی نمی‌کند که کارش را دوست بدارد و با آن بسازد، گاهی خیال می‌کند شیر و پلنگ است می‌خواهد حمله کند، گاهی خیال می‌کند اسب است می‌خواهد بنزد و از مانع بپرد، گاهی



خیال می‌کند گریه است و نباید تن به کار بدهد، این است که خودخواه و مغرور به نظر می‌آید و افتادش را بر او نمی‌بخشد. اگر يك روز شتر بیفتد نوازشش می‌کنند و می‌گویند طفلك بی‌گناه خسته شده، زیرا می‌دانند که شتر سرناماز گاری

ندارد. ولی وقتی قاطر می‌افتد می‌گویند چموش و یاز یگوش است زیرا اثر چموشی را گاهی در او دیده‌اند. خوب، به نظر من باید قدره سازگاری و بردباری را یاد گرفت و دیگر کار عیبی پیدا نمی‌کند.»

قاطر از شنیدن این حرف اوقاتش تلخ شد و گفت: «دیگر چرا توهین می‌کنی؟ چموش و یاز یگوش هم خودنی، پس چرا کینه شتری و مست‌بازی شتر را نمی‌گویی؟ این هم شد حرف کسه سازگاری و بردباری یسار بگیرم. پس تو می‌گویی هر که سوارم شد دست و پایش را بیوسم و آواز دلی‌دلی برایش بخوانم؟ البته من از بار بردن یزارم ولی خوب، کارم را می‌کنم، پس چه کار می‌کنم؟ نمی‌دانم تو چه غرضی با من داری که می‌خواهی از همه چیز من ایراد بگیری. من فقط علت افتادن را پرسیدم و تو این حرفهای نامربوط را می‌زنی. اگر چیزی می‌فهمی اصل موضوع و عیب اساسی را بگو، اگر هم نمی‌دانی بگو نمی‌دانم و خلاص، دیگر چرا حرف بی‌معنی می‌زنی؟»

شتر فهمید که قاطر حاضر نیست عیب خودش را قبول کند و در فکر اصلاح رفتار خودش باشد. نیامده است که نصیحت بشنود و پند بگیرد بلکه آمده است تا عذری و بهانه‌ای برای افتادش پیدا کند و تفصیر بد راه رفتن خسودش را به گسردن چیزی دیگر بیندازد و خودش را بی‌عیب جلوه دهد. شتر با خود گفت پس بگذار خوشحالش کنم تا برود پا دمش گرددو بشکند و بسا من هم دشمن بشود، ناچار جواب داد:

– «قاطر جان، باور کن نمی‌خواستم از تو عیب جوئی کنم، این هم نکته‌ای بود که به فکرم رسید و اگر شمارا رنجانده باشد معذرت می‌خواهم لابد من اشتباه می‌کنم. بلك موضوع دیگر هم هست که شایبند عیب کار از آنجاست و شما هیچ تقصیری ندارید!»

قاطر پرسید: «هان، آن چیز دیگر چیست؟»

شتر گفت: «لابد می‌دانی که قاطر را «استر» هم می‌نامند.»

فاطر گفت: «البته که می دانم، فاطر يك كلمه خارجی است و اسم فارسی ما همان «اشتر» است.»

شتر گفت: «بارك الله، معلومات خوبی داری، لابد می دانی که شتر را هم گاهی «اشتر» می گویند.»

فاطر گفت: «البته که می دانم، اشتر همان شتر است و شتر همان اشتر است.»
شتر گفت: «آفرین، خوب، حالا می رسم به موضوعی که ممکن است یکی از علنها باشد. بین عزیزم، اشتر و استر را هر دو يك جور می نویسند جز اینکه اشتر سه تا نقطه بیشتر دارد. شاید علت این که اشتر هیچ وقت نمی افتد و استر می افتد همین است. گویا عیب اساسی در همین سه نقطه است. این هم که علاجش در دست ما نیست. گناهش گردن کسانی است که اشتر را با سه نقطه بیشتر و استر را با سه نقطه کمتر می نویسند!»

فاطر خرم و خوشحال جواب داد: «صحیح است، اصل موضوع همین است عیب اساسی همین است و علت واقعی همین است، این هم که علاجش در دست ما نیست، آفرین بر شتر و احسنت بر شتر که چه خوب عیب کار را پیدا می کند. حالا دیدی که آن سه نکه هیچ ربطی به موضوع نداشت و مقصر اصلی همین سه نقطه بود. واقعاً که شما خیلی چیز فهم و بی غرض هستید، من می دانستم که راه رفتن هیچ عیبی ندارد و وقتی می افتم بیخود سرزنش می کنند.»

جواب مطابق سؤال

روزی بود و روزگاری بود.

در آن زمانها رادیو که نبود هیچ، صنعت چاپ هم هنوز نبود، کاغذ هم فراوان نبود، آدم باسواد هم کم بود و رساندن خبرها و اعلانها بیشتر گفتاری و حضوری بود. ناچار خبرها و فرمانهای حکومتی و دیوانی هم بهوسیله چارچیها و خیر رسانها به مردم می رسید. مردم را در میدان بزرگ آبادی بادم مسجد جمع می کردند یا هر جا جمع بودند می ایستادند و:

«به گوش باشید، به هوش باشید، فرمان رئیس است، حکم حاکم است،

خبر رسمی است، حاضران به غایبان برسانند...»

اما این خیر رسانها گاهی عین دستور و خبر را نمی رساندند و چیزی کم و

زیاد می شد و دردسر پیدا می شد.

يك روز حاکم یکی از شهرها چاره کار را از حکیم دانشمندی پرسید.

حکیم گفت: «علت در این است که هر کاری کار هر کسی نیست، آنها که خبر را کم

و زیاد می کنند برای این کار ساخته نشده اند.»

حاکم گفت: «چارچیها و خیر رسانها یکی دوتا نیستند و کسانی که مشغول

این کارند خودشان این کار را پسندیده اند و داوطلب شده اند.»

حکیم گفت: «پسند خودشان کافی است. باید امتحان و مسابقه‌ای در میان باشد؛ باید کسانی به این کار گمارده شوند که بیش و کم کردن حرف‌ها جزء عادتشان نباشد.»

حاکم پرسید: «چگونه می‌توانیم آن‌ها را از پیش بشناسیم؟»
حکیم گفت: «نشانش این است که وقتی چیزی از ایشان پرسیده شود جواب را مطابق سؤال بدهند، کسانی که در مقابل پرسشها پاسخ کم و زیاد می‌دهند فرمان و خبر و پیغام را هم درست نمی‌رسانند.»
و حاکم به حکیم اختیار داد که ترتیب این آزمایش را فراهم کند و گروهی را انتخاب کند.

حکیم پرسشنامه‌ای تهیه کرد که داوطلبان جارچی‌گری و خبررسانی در وقت معلوم حاضر شوند و ... آوری کرده بود «کسی که جواب را مطابق سؤال نمی‌دهد خود را نامزد نکند.»

پرسشنامه ده سؤال داشت که هر کس ده سؤال را درست جواب می‌داد قبول می‌شد و هر که خطا می‌کرد رد می‌شد.

تا یکی از داوطلبان آمد که مردی باسواد و کتاب‌خوانده و خوش‌گفتار بود.
حکیم از او پرسید: «زن داری؟»

گفت: «زن دارم و دو فرزند.»

حکیم گفت: «نشد.»

مرد کارخواه گفت: «ای حکیم، من بی‌کارم و خرج دارم و این کار را می‌پسندم و لیاقت آن را هم در خود سرچشمه دارم. آخر چرا نشد، مگر تو بامن غرضی هم داری؟»

حکیم گفت: «غرضی ندارم اما در آزمایش جواب را مطابق سؤال می‌خواهم و جواب تو مطابق سؤال نبود. پرسیدم زن داری می‌توانستی بگویی «آری» یا «نه» و می‌توانستی بگویی «دارم» و خاموش شوی و منظر سؤال دیگر بمانی.»

اما تو گفتی «زن دارم و دو فرزند» من از فرزندکی پرسیدم که تو گفتی؟

کارخواه گفت: «ای حکیم، سخت‌نگیر، من از حضرت موسای کلیم بزرگتر نیستم و تو از خدا بالاتر نیستی. در قرآن است که خدا از موسی پرسید «چيست که در دست تو است؟» و حضرت موسی به‌جای این که بگوید «عصا» جواب درازی داد و گفت: «این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و با آن برای گرسفندان خود برگ می‌نکام و مرا در آن حاجنهای دیگر است.»»

و خدا از او بازخواست نکرد که چرا مطابق سؤال جواب ندادی. انصاف بده که من نیز چیز بدی نگفتم و تنها يك توضیح بیشتر دادم.»

حکیم گفت: «آنها خدا و پیغمبرش بودند، بهتر زبان یکدیگر را می‌فهمیدند و در کارشان حکمت‌های بزرگتر بود. ما خبررسان می‌خواهیم و کسی که نتواند يك جواب را مطابق سؤال بدهد از کجا معلوم که خبر را مطابق اصلش به مردم برساند. حساب ما بندگان عاجز از حساب خدا و پیغمبرش جداست.»

مرد کارخواه گفت: «چرا جدا باشد، هیچ هم جدا نیست. خدا هم حضرت موسی را برای پیغام رساندن می‌خواست.»

حکیم گفت: «می‌بینی، می‌بینی؟ تو آمده‌ای که به سؤال من جواب بدهی ولی حالا بیش از من سؤال می‌کنی و این شرط ما نیست. اما اگر می‌خواهی بدانی بدان، که من هم قدری از حکمت را می‌دانم و همه چیز را نمی‌دانم...
گفتم حساب ایشان جداست و دلیل فراوان دارم:

اول اینکه خدا همه چیز را می‌داند و موسی را می‌شناخت و آزمایش نمی‌کرد و آن پرسش را حکمتی و مصلحتی بود. اما من تو را نمی‌شناختم و آزمایش می‌کردم و تنها مصلحتی که بود مطابق بودن جواب با سؤال بود که نشد. این يك تفاوت.

دوم اینکه خداوند موسی را از پیش انتخاب کرده بود و پیش از آن سؤال به موسی گفته بود که تو را به پیغمبری برگزیده‌ام ولی ما تازه از تو چند سؤال

۵ ترآن، سوره طه، آیه ۱۶ و ۱۷ «وما تلتك بيمينك يا موسى. قال هي عصای اتو کؤ عليها و اوش بها علی غنمی ولی فیها ما آرب احرى»

می کردیم تا بعد آبا برای کار انتخاب بشوی یا نشوی. این دو تفاوت،
صوم اینکه خدا می دانست در دست موسی چیست و به حکمت پرسید، اما من
چیزی را پرسیدم که نمی دانستم. این سه اختلاف.



چهارم اینکه خدا با همان عصا کار داشت که بعد ازدها شود، اما مرا بازن تو
کاری نیست با تو کار است. این چهار تفاوت.
پنجم اینکه توشیح موسی درباره خود عصا بود که از آن پرسیده بودند و

توضیح تو درباره خود زن نبود که از آن پرسیده بودیم.

ششم اینکه خدا از موسی همان يك سؤال را کرد اما قرار داده پرسش بود و سؤال از فرزند سؤال دوم بود و تو اندازه را بهم زد، این شش اختلاف. هفتم اینکه خدا پیغمبر را برای پیغام خود میخواست اما من خود چیزی نیستم و به دستور دیگری با تو مصاحبه می کنم و امر دیگری را اطاعت می کنم و از بازخواست می ترسم. این هفت تفاوت.

هشتم اینکه خدا برای همان فرمان که به موسی می داد برادرش هارون را با او یار و همکار کرد و ما می خواهیم تو را تنها به خبررسانی بفرستیم. نهم اینکه موسی در وادی ایمن بود و نعلینش را کنده بود و تو در خانه من که جای مقدسی نیست با کفش آمده ای و پرزبانی می کنی.

دهم اینکه چون خدا به موسی گفت عصا را بینداز موسی فوری اطاعت کرد اما تو، چون گفتم که نشد، اطاعت نکردی و ایراد گرفتی و شاید که این نیز آزمایشی از تسلیم و اطاعت بود.

یازدهم اینکه موسی مانند دیگر پیغمبران برای خشنودی خداوند کاری کرد و از کسی مزد و پاداش نمیخواست ولی تو می خواهی خدمتی بکنی و مزد دیگری، دوازدهم اینکه تو از حالا که بی کاری و کار می خواهی و خرج داری و التماس می کنی از همین حالا خود را با موسای کلیم مقایسه می کنی و بامن درمی آفتی و ایراد می گیری و بازخواست می کنی و تهمت می زنی و نسبت غرض به من می دهی، ببین که فردا که کاری به دست می گیری و پیغام رسان حاکم می شوی با مردم بی زبان بی پناه چه خواهی کرد؟

آیا بس است یا باز بگویم که چرا حساب آنها جداست و چرا نشد. مرد کارخواه جواب داد: و نه خیر پس است، حق باشماست، زیادی گفتم، فضولی کردم، پا را از گلیم خود درازتر کردم و اندازه را بهم زدم. گویا من برای کاری که شما می خواهید ساخته نشده ام. همین بهتر شد که نشد.

حکیم گفت: «آفرین، معلوم شد که قدری انصاف داری، حالا دیدی که من
باتو غرضی نداشتم، تو برای کار دیگری ساخته شده‌ای. در واقع حیف است که تو
جارجی یا خبررسان باشی. با آن نکته سنجی و با این انصاف امیدوارم هر گاه برای
پازرسی یا کار آگاهی و کار تحقیق کسی را خواستیم تو را برای امتحان دیگر
خبر کنیم.»

شاخ شتر

روزی بود و روزگاری بود:

یکی بود که دیرتر آمده بود و می‌خواست زودتر برسد. کمتر می‌دانست و بیشتر می‌گفت. دیده بود که دانایان درباره آنچه می‌دانند سخن می‌رانند و گفتار می‌نویسند و بزرگ جلوه می‌کنند. او نیز آن بزرگی را می‌خواست اما فکر نمی‌کرد که دانایان چقدر خوانده‌اند و گوش داده‌اند و یاد گرفته‌اند و بعد از آن می‌گویند. او بزرگی را در گفتار می‌دانست، در هر مجلسی راه می‌جست و در هر موضوعی وارد می‌شد و درباره هر چیزی، نظر می‌داد. شعر، داستان، اخلاق، دین، علم، هنر، و چون کمتر می‌دانست ناچار گفتارش بی‌مغز بود.

دیگران مدارا می‌کردند و پرت و پلا گفتش را سراو می‌بخشیدند که جوان است و جوای نام و کسی را زیانی نمی‌رسد، اما او به حرفهای خود فریفته می‌شد و در همانجا که بود می‌ماند.

و این جوان دوستی داشت خیراندیش. روزی به او گفت:

«کسی حسود نیست بگو از هر چه درست می‌دانی اما در آنچه نمی‌دانی خاموش باش و همه زبان مباحش گوش باش که این تورا به هنر می‌رساند. آن که می‌داند بیان می‌کند و عزیز می‌شود و آن که نمی‌داند بیان می‌کند و رسوا می‌شود.»

اما او نمی‌شنید و دوستش غم او را داشت.

تا يك روز در مجلسی سخن از ماهی می‌گفتند و جوان از ماهی چیزی نمی‌دانست، اما به‌خودنمایی و دانش فروشی عادت کرده بود، سررشته حرف را از گوینده‌ای گرفت و درباره ماهی به‌گفتار پرداخت.

دوستش باخود گفت خیرش در این است که يك بار او را رسوا کنم، می‌رنجد اما بیدار می‌شود، و طبقه دوستی به‌خواب گذاشتن نیست بیدار کردن است. در میان حرفش دوید و گفت «نو خاموش باش و بگذار آن‌ها که می‌دانند بگویند، تو که از ماهی چیزی نمی‌دانی چه می‌گویی؟»

جوان آزرده خاطر گفت: «چطور؟ من نمی‌دانم ماهی چیست؟ من که سفر دریا کرده‌ام، من که خوراك ماهی خورده‌ام؟»

گفت: «نه، نمی‌دانی، اگر می‌دانی نخست از سر ماهی بگو که چه نشانی دارد؟»

خودنمای دانش فروش کلمه و جمله و عبارت را چنان به‌هم می‌بافد که شنونده را در وهم می‌اندازد اما در پایان می‌بینی مانند آن است که هیچ چیز گفته نشده، جوان چیزهایی به‌هم بافت که کلمه بود و جمله بود و عبارت آراسته بود اما خالی بود. گفت:

«سرماهی درست سرماهی است، همچنان که هر حیوانی سری دارد و سرش با تنش تناسب دارد. حکیم شرقی گفته است در طبیعت همه چیز هماهنگی دارد. فیلسوف غربی گفته است هماهنگی چیزی است که ما می‌بینیم. آنچه ما می‌سنجیم چشم ماهی در جای خود، گوشش به‌جای خود و دهانش به‌جای خود است. چشم پیش رو را می‌بیند و گوش صدا را می‌شنود، صدا گاه زیر است و گاه بم است، بم هم نزدیک کرمان است، جانوران استخوان‌دار سرشان استخوان دارد و نرم تنان استخوان ندارند، ماهی کوچک چشم کوچک جستجوگر دارد و ماهی بزرگ چشم بزرگ منعهد دارد، همچنین...»

دوستش گفت: «عزیز من، آنچه گفنی و باز بگویی نشان سر ماهی نیست که اینها همه پرت و بلامست. گفتم که ماهی را نمی‌شناسی و از حرفهایت بوی پر حرفی و ناشناختگی می‌آید. من نشان سر ماهی را پرسیدم، بر کله ماهی چه نشانی هست که در جانوران دیگر نیست؟»

جوان دستپاچه شد و گفت: «همین را می‌خواستم بگویم، بر سر ماهی دو برآمدگی هست که حکیم شرقی آن را زینت ماهی می‌داند و جانورشناس غربی اثر شاخ باستانی، و امروز نمی‌توان آن را مانند شاخ شتر شاخ دانست...»

حاضران خندیدند. بعضی بلندتر و بعضی آهسته‌تر و دوستش گفت: «خوب شد که نشان را گفنی. من خود می‌دانستم که ماهی را نمی‌شناسی ولی حالا چیز دیگر معلوم شد. معلوم شد که شتر را هم از گاو تشخیص نمی‌دهی، آن که شاخ دارد گاو است، شتر نیست.»

گنج!

روزی بود و روزگاری بود.

مرد روستایی گاو آهنش را می‌راند و زمین شخم می‌زد. ناگهان آهن خیش در زیر خاک به چیزی گیر کرد و گاو ایستاد. روستایی گاو راهی کرد نرفت، میخونک زد فایده نداشت، او را با ترکه زد باز هم هرچه گاو زور می‌زد آهن از جایش تکان نمی‌خورد.

روستایی بیلش را آورد و زمین را گود کرد و دید يك آفتابه مسی است و آهن خیش در دسته آفتابه گیر کرده و آفتابه در زمین محکم است. روستایی ناگهان گفت: «گنج!»

زمین را کند و آفتابه را در آورد و سر آن را که با گنج بسته بودند به زحمت باز کرد. به راستی گنج بود و آفتابه پر از سکه‌های قدیمی طلا بود.

روستایی بی اختیار از خوشحالی فریاد زد: «طلا! طلاست! بدجان خودم طلا است!». بعد به اطراف نگاه کرد نا بیند کسی صدایش را شنیده باشد، و کسی نبود. دیگر نتوانست کارش را دنبال کند. با خود گفت «حالا که پولدار شدم دیگر شخم کردن زمین چه فایده؟» کارش را تعطیل کرد و آفتابه را در کبسه گونی پنهان کرد و با خیش به پشت گاو بست و آورد به خانه. با خود فکر می‌کرد که آبا خواب

می بیند یا بیدار است، آفتابه را همان وسط طولیسه سرازیر کرد. جرنگت جرنگت، سکه‌ها روی هم تلبیاز شد و برق طلا به چشمش زد. خوشحال بود اما نمی‌دانست چه کند و چه نکند. هر چه درباره گنج بیشتر فکر می‌کرد پریشان‌تر می‌شد. همه خیال‌های عالم به سراغش آمده بود، توی مغزش شادی و دلهره به هم آمیخته بود:

«خوب، این هم گنج، این هم زر، این هم طلا، دستور شرعی می‌گوید خمس وزکاتش را بدهم و حلال، ولی خمس وزکاتش را از اصل مال بدهم یا از قیمتش، حالا که پولی در بساط نیست، نازه به چه کسی بدهم که درست باشد، بعدش هم در این ده دیگر نمی‌شود زندگی کرد. قانون عرفی می‌گوید گنج مال خزانه مملکت است، یعنی هیچ‌چی به من نمی‌دهند؟ حق‌الکشف؟ یا اصلا اگر حاکم بفهمد بیخ خرم را می‌گیرند که چندتا آفتابه بود، هر چه قسم بخورم که والله بالله همین یکی بود چه کسی باور می‌کند. اما چگونه پنهان کنم، چگونه بفروشم، و چگونه خرج کنم و چه گونه زندگی کنم؟»

آن شب تا صبح خوابش نبرد: «نکند کسی آفتابه را دیده باشد و تعطیل کردن کار را فهمیده باشد؟» صبح با خود گفت «حالا که پولی در بساط نیست بروم کارم را دنبال کنم.»

آفتابه را در طولیله زیر خاک کرد و صبح زود گاو را به صحرا برد و به شخم زدن مشغول شد ولی حواسش را نمی‌فهمید. گاهی می‌گفت بروم گزارش بدهم و خودم را آسوده کنم. اما دوباره می‌گفت «اما گنج در زمین من بوده، یک بار در عمرم به گنج رسیدم، حالا بروم آن را دودستی بدهم به کسانی که صد برابر آن طلا دارند؟ خدایا عجیب مصیبتی». ترس آمده بود و خیال آمده بود.

گاهی با خود می‌گفت «چقدر خوشبخت‌تر بودم دیروز که هنوز آفتابه را ندیده بودم، گاو می‌راندم و آوازمی خواندم و زمین شخم می‌زدم، این چه غمی بود که سر بار غمها شده؟» می‌می‌ایستاد و فکر می‌کرد و با خود حرف می‌زد و نمی‌توانست تصمیمی بگیرد و تا عصر کاری از پیش نرفت.

از قضا حاکم شهر سه روز پیش به شکار رفته بود و آن روز عصر با همراهان از شکار برمی گشت و راهشان از آن طرف بود. روستایی از دور دو غلام حاکم را دید که پیشاپیش می رفتند و راه را می پاییدند. ناگهان تصمیم گرفت موضوع گنج را به حاکم گزارش بدهد و خودش را از نگرانی راحت کند. ایشان را صدا زد و اشاره کرد بیایید. ولی تا غلامان پیش او رسیدند از کار خود پشیمان شده بود.

آمدند گفتند «هان، چه می گویی؟»

گفت: «می خواستم بپرسم بینم راه شهر از کدام طرف است؟»

غلامان يك ديگر را نگاه کردند، خندیدند و گفتند: «تو در این روستا و نزدیک این راه زندگی می کنی و راه شهر را از ما می پرسی؟ ما باید از تو پرسیم، خوب، راه شهر از این طرف است.»

راه را نشان دادند و رفتند. همینکه رفتند روستایی رایش عوض شد. با خود گفت «آخرش که چه، من نمی توانم گنج را بخورم، بگذار بگویم و آسوده شوم.» دوباره غلامان را صدا زد و التماس کرد که بیایید ببینید چه می گویم موضوع خیلی مهم است.

آمدند که «هان، بگو، چه می گویی؟»

باز روستایی از ظاهر کردن راز خود پشیمان شده بود و نمی دانست چه بگوید. هیچ چیز دیگر به فکرش نرسید، گفت «مرا ببخشید که دوباره مزاحم شدم، حواس من پرت است، راهی که نشان دادید بادم رفت، گفتید از این سو یا از آن سو؟»

غلامان اوقاتشان تلخ شد و گفتند «دیوانه ای یا ما را مسخره کرده ای یا خیالی داری؟ می خواستند او را دستگیر کنند و پیش حاکم ببرند ولی التماس کرد و او را بخشیدند. راه را دوباره نشان دادند و برگشتند.

وقتی به جاده رسیدند حاکم هم رسیده بود و پرسید «چرا در راه نیستید؟ کجا رفته بودید؟» غلامان که از کار روستایی تعجب کرده بودند به یکدیگر نگاهی کردند و لبخند زدند و هنوز جوابی نداده بودند که حاکم با دیدن لبخند ایشان به شك افتاد

و دستور داد هر دو را توقیف کنند.

یکی از ایشان که عاقل تر بود گفت «آخر، جناب حاکم ما گناهی نکرده ایم، اما سبب خنده این بود که آن روستایی ما را بالتماس صدا زد و چنین گفت و دوباره چنان گفت و ما از خنگی او خنده مان گرفته بود. دیگر نمی دانیم آیا دیوانه است یا غرضی دارد؟»

حاکم گفت روستایی را بیاورید. روستایی وقتی دید او را پیش حاکم می برند ترسیده بود ولی تصمیم گرفته بود که «هر چه می شود بشود هیچ چیز نمی گویم» و در راه بی اختیار با خود حرف می زد و می گفت:

«بی زر غم و بازر غم، اما غم بازر به».

او را آوردند و حرفهایش را هم که شنیده بودند گفتند. پای زر به میان آمده بود و روستایی دیگر نتوانست خودداری کند و با خود فکر کرد که «بی سر بد و با سر بد، اما بد با سر به، ممکن است با یک اشاره سرم به باد برود، پس سر داشتن بهتر از زر داشتن است» تصمیم گرفت رازش را به حاکم بگوید:

گفت: «از دیروز پریشان شده ام، گنج پیدا کرده ام و هر چه فکر می کنم نمی فهمم با آن چه کار بکنم، نه دلم می آید که آن را از دست بدهم و نه می توانم از آن بهره مند شوم. در راه فکر می کردم که آدم همیشه غمی دارد پس بهتر است زر داشته باشد و غم نداشته باشد و می خواستم حرفی نزنم ولی متوجه نبودم که زبانم مرا رسوا کرد، پانک حواسم پرت شده حالا هم اختیار باشماست. من تا دیروز آسوده تر بودم آفتابه هم توی طوبله است.»

حاکم گفت: «با این حرفی که زدی اگر توی زمین پول رایج امروز را پیدا کرده بودی به ما مربوط نبود و خودت می دانستی با حلال و حرامش، ولی سکه های قدیمی مال خزانه است، این ها را ما هم نمی خوریم و نمی فروشیم اینها آثار تاریخی است و طلا باشد یا مس باشد فرقی نمی کند. آثار تاریخی قدیم اگر سکه باشد، اگر کوزه شکسته باشد، اگر خشت خام نوشته باشد هر چه باشد مال شهر و مملکت است

و اسباب تحقیق و معرفت است ولی چون تو گنج را پیدا کرده‌ای و بهر حال راستش را هم گفته‌ای جایزه‌ای به تو می‌دهند. گنج مال تو نیست و این جایزه هم پاداش راستگویی تو است...»



روسنایی گفت: «خدا را شکر که کار به اینجا رسید و دوباره آسوده شدم. همان‌طور که پیش از این کار می‌کردم و زندگی می‌کردم و تشویش و نگرانی هم نداشتم. اما در این چند روز گنج بی‌رنج مایه رنج و عذابم شده بود.»

حاکم گفت: «آفرین، چون آدم عاقلی هستی و راز آسایش را دریافتی
جایزه‌ات دوبرابر شد.»

گنج ورنج را برداشتند و جایزه را گذاشتند که روسنایی با آن يك خيش
تيزتر خريد و دلگرم‌تر به کار و زندگي خود پرداخت.

تخم مرغایی

روزی بود و روزگاری بود.

مرغ خانگی کرچ شده بود* و در آرزوی جوجه بر روی چند تخم مرغ خوابیده بود.

همسایه دوتا تخم مرغایی داشت و تخم مرغ می خواست. با خود گفت «تا جوجه در نیاید کسی چه می داند». وقتی مرغ به دانه خوردن مشغول شد او را غافل کرد، دو تا از تخم مرغها را برداشت و تخم مرغایی بر جایش گذاشت. و روزها گذشت.

وقتی جوجهها سر از تخمها در آوردند مرغ همچنان به کار پرورش آنها می پرداخت و از این که جوجهها به دنبالش می دونند و جیک جیک می کنند شاد و خوشحال بود. صدای دو تا از جوجهها قدری زمخت بود اما مرغ فکر کرد سرما خورده اند و نگهداری بیشتر کرد تا جوجهها بزرگتر شدند.

يك روز جوجهها همراه مرغ چرا می کردند و رسیدند لب دریا. دوتا از جوجهها هوششان گرفت که بر آبشنا کنند. گفتند مایه خواهیم بر روی آب داد برویم.

* کرچ شدن، حالتی است در مرغ که مدتی تخم نمی گذارد و به هوای جوجه در آوردن بر روی تخم مرغها می خوابد و آنها را گرم نگاه می دارد. کلمه کرچ را در بعضی جاها «كرك» یا «كك» هم می گویند.

مرغ گفت: «این کارها بسما نیامده است، مرغ خانگی را با دریا چه کار، این کارها کار مرغایی هست، نابا برویدها!»

آن دوتا جوجه گفتند: «ما نمی دانیم، ما هوسمان گرفته است شنا کنیم.»

مرغ گفت: «غرق می شوید و خفه می شوید، من که از شما خیلی بزرگترم

نمی توانم روی آب راه بروم، شما چطور می خواهید بر آب بروید، نابا، نابا!»

باقی جوجهها هم در این باره با هم حرف می زدند ولی همه از آب

می ترسیدند: «آب مثل خاک سفت نیست، نرم است و شل است، اگر آب کم باشد

وزیرش زمین سفت، خوب، یک چیزی، ولی دریا، پناه بر خدا!»

ولی آن دوتا جوجه گفتند: «الا وبلا که باید برویم، ما می رویم، شما تماشا

کنید، شما می ترسید، شما نمی فهمید، شما نمی دانید، آب هم مثل خاک خوب است،

همه جا باید رفت، همه کار باید کرد، این آها، ما رفتیم...»

ورفتند و مرغ و جوجهها ترسان و لرزان تماشا می کردند و می گفتند: «عجب!»

باقی جوجهها از مرغ پرسیدند: «خوب، ننه! ما که نمی توانیم، تو هم که

می گویی نمی توانی، پس این ها چطور روی آب می روند، آنها رفتند، حالا ما چه

کار کنیم؟»

مرغ گفت: «نمی دانم، نمی فهمم، من همه تخمها را خودم گذاشته بودم،

همیشه هم دانههای پاکیزه خورده بودم و از تخم خودم این انتظار را نداشتم، اما

نمی دانم این آتش به جان گرفتهها از کجا آمده اند، نمی شود که این ها از تخم مرغ

باشند، از روی آب رفتنشان معلوم است که باید از تخم مرغایی باشند و همین بهتر

که از ما جدا شدند، آنها از ما نیستند شما به کارتان برسید.»

هندی و هندی‌تر

روزی بود و روزگاری بود.

رهگذری از راهی می‌رفت. رسید به راسته دست فروشان که هر یکی چیزی می‌فروختند. فروشنده‌ای هم در دکه آهنگری ایستاده بود و شمشیرها بر درو دیوار آویخته بود و داد می‌زد:

«شمشیر هندی دارم، تیغ هندی می‌فروشم، بیرو بیرو دارم، شمشیر هندی اصل، تیغ هندی بی‌بدل، آی پول حلال، آی صاحب معرفت، تیغ هندی بی‌تا بهترین شمشیرهای عالم را داشته باشی...»

رهگذر با خود گفت: «در خانه همه چیز دارم و شمشیر ندارم، شاید روزی احتیاج پیدا شود و اینطور که این مرد تعریف می‌کند باید تیغ هندی از همه بهتر باشا ما که می‌خریم بگذار شمشیر هندی بخریم.»

پیش رفت و پرسید: «شمشیر هندی چه جور چیزی است؟»

فروشنده گفت: «همین که گفتند تیغ هندی باید قدری دورتر بایستی، چرا که شمشیر هندی تیز است، تند است، تاب داده و آب داده است، برنده است، درنده است، و چیزی تیزتر از آن در عالم نیست.»

رهگذر مایل شد و پرسید: «حالا از کجا معلوم که اینها تیغ هندی باشد؟»

فروشنده گفت: «عجب حرفی می‌زنی برادر، چشم بندی که نیست، درخت را

از میوه‌اش می‌شناسند و تیغ هندی را از کارش، خاصیت شمشیر هندی این است که بر هر چه بزنی آن را دونیم می‌کند، قبل از هندوستان بیار، کرگدن از افریقا بیار، دیوسفید از توران زمین، سنگ سیاه از دماوند، شمشیر هندی یا بیک اشاره همه چیز



را دونیم می‌کند.»

رهگذر یکی از شمشیرها را خرید و خوشحال و با نشاط گفت «حالا می‌خواهم امتحان کنم». قلو، سنگی جلو پایش افکند، بود، پرسید: «می‌شود یا این آزمایش کرد؟»

فروشنده گفت: «شمشیر مال تو است و دست مال تو، چرا که نشود؟»
 رهگذر شمشیرش را بالا برد و چنان بر قلوه سنگ فرود آورد که شمشیر به
 دو نیم شد. اعتراض کنان گفت: «مگر تو نگفتی که شمشیر هندی همه چیز را به دو نیم
 می کند پس چرا حالا خود شمشیر به دو نیم شد؟ شاید که این شمشیر هندی نبود!»
 فروشنده گفت: «چرا، بود، ولی بعضی چیزها از بعضی چیزها چیزتر است،
 اگر چه شمشیر هندی بود ولی این سنگ از او هندی تر بود!»

سفره بزرگ

روزی بود و روزگاری بود.

اهل آبادی مردم خوبی بودند ولی ساده و درویش بودند. دسته‌ای از ایشان که در صحرا کار می‌کردند در موقع غذا می‌نشستند. هر کسی سفره خودش را باز می‌کرد و نان و پنیر خودش را می‌خورد.

یک روز ظهر که در سایه دیوار کاروانسرای مشغول خوردن نان بودند چند مرد جنگی سوار بر اسب سر رسیدند، اسبان را در طوبله بستند و شمشیر به دست آمدند بیرون.

رئیس سواران وقتی نان خوردن مردم را دید بر سر جمع ایشان ایستاد و در حالی که شمشیرش را تکان می‌داد پرسید:

«این چه جور غذا خوردن است!»

گفتند: «چه عیبی دارد؟»

سوار گفت: «عیبش این است که شما هم سفره‌هنگامی ولی هم سفره نیستید و این

غلط است.»

مردی که بزرگ‌قوم بود جواب داد: «اشتباه می‌کنی، ما در سفره نیستیم، شاید

چون خودت مسافری قباس بدنفس می‌کنی، بعدش هم شاید می‌خواهی مهمان باشی

ومی خواهی سفره بزرگ باشد، اگر موضوع این است بگو و گرنه بیخود ما را نترسان و دعوا درست نکن.»

سوار گفت: «نو هیچ چی نمی فهمی و با این اخلاق هیچ وقت آدم نمی شوی، می گویم چرا مثل گربه‌ها تنها تنها غذا می خورید، آدم‌ها باید با هم بجوشند و در دوستی و یگانگی به سر برند. نه، من نان نمی خواهم ولی باید سفره‌ها را یکی کنید.»

پیر مرد گفت: «ای سوار، دست از سر ما بردار، ما مردمی ساده‌ایم و همه همشهری و خودی هستیم و رسم ما همین است، ما بعضی حسابها داریم که تو نمی دانی.»

سوار گفت: «فلان فلان شده چه حسابی است که تو می دانی و من نمی دانم؟ مگر این شمشیر را نمی بینی؟»

پیر مرد گفت: «چرا می بینم ولی ما به کسی کاری نداریم و دلمان می خواهد کسی هم به ما کاری نداشته باشد، تو کیستی که می خواهی آسایش ما را بهم بزنی؟»

سوار گفت: «ول کن این حرفها را، کدام آسایش، این يك بدبختی و بی شعوری است. بالله سفره را یکی کنید، نان‌ها را درهم بشکنید و پیرها را درهم بریزید و مثل آدم بخورید و گرنه مجبورم دست به کاری بزنم که پشیمان می شوید.»

پیر مرد گفت: «اگر دست به کاری نزنم سنگین تر است، آیا نمی شود که بفرمایی بنشینم تا هر چه نمی دانیم به یکدیگر حالی کنیم.»

سوار گفت: «می خواهم هفتاد سال سیاه حالی نکنیم بالله اطاعت کنید و گرنه سوارانم را صدا می زنم و با کتک صلح و یگانگی یادتان می دهم.»

پیر مرد گفت: «دوستی و یگانگی را با کتک و گفت و شنید یاد می دهند نه با کتک، تو که دوستی می دانی چرا مانند دشمن حرف می زنی؟»

سوار گفت: «فضولی موقوف، من این شمشیر را برای بازی به دستم نگرفته‌ام، باید به دستور من رفتار کنید و گرنه می سوزانم، کباب می کنم، شهید می کنم...»

دیدند سینه خجلی پر زور است و چاره نیست. ترسیدند و سفره را یکی کردند

ونانها و پنیرها را روی هم ریختند ولی خشونت مسأله را حل نکرد. وقتی سفره یکی شد پیرمرد به زبان محلی خودشان که سوار نمی فهمید گفت: «برادرها، ظالم ظالمی اش را کرده ولی خدا پدر و مادر کسی را رحمت کند که نان خودش و پنیر خودش را بشناسد و هر کسی نان خودش را بخورد.»

و هر کسی نان خودش را چسبجومی کرد. وقتی سوار سفره بزرگ را دید گفت: «حالا درست شد، منظور من همین بود، من می روم ولی وای به روزگار کسی که از حکم من سرپیچی کند.»

سوار شمشیر زن رفت و همین که رفت دوستان نفس راحتی کشیدند و دوباره به عادت خودشان سفرهها را جدا کردند و نانها را جدا کردند و پنیرها را جدا کردند و هر یکی زیر لب غرولند می کرد که عجب ظالمی بود.

در این هنگام مسافر دیگر سر رسید سوار بر خوری خسته، با کتابی زیر بغل و قلمی بر پشت گوش و عصایی بردست و عبابی بردوش پیاده شد و برایشان سلام کرد و گفت: «برادرها حال شما چطور است؟ خسته نباشید.»

جواب سلامش را دادند و بفرما زدند. گفت: «اجازه بدهید من هم سفره ام را بیاورم.» آمد نشست و سفره نان و پنیرش را باز کرد و بسم الله گفت و بعد شروع کرد به حرف زدن که «از فلان آبادی آمده ام و از دیدار شما خوشحال شدم که در این کاروانسرا تنها نیستم، امیدوارم همیشه جمعتان جمع باشد و دلتان خوش باشد، نمی دانم با کدامتان هم نمک باشم، کاشکی سفره یکی بود، ولی خوب، همه برادریم و همه یکی هستیم، ما هم در آبادی خودمان همین طور غذا می خوردیم، عین شما و خوب هم بود، چرا خوب بود؟ برای اینکه زندگی مردم با هم تفاوت دارد، یکی بیشتر دارد یکی کمتر، یکی دندان دارد یکی ندارد، یکی وسواس حلال و حرام دارد و نان خودش را می داند از کجا آورده، یکی آبرو دارد و نمی خواهد دیگران بدانند که چه می خورد، سلیقهها هم کمی با هم فرق دارد.»

حاضران همه يك صدا گفتند: «درست است، همین طور است.»

نازه وارد گفت: «همین طور است ولی يك روز که چند نفر با هم به سفر می رفتیم گفتیم حالا که همسفر هستیم هم سفره باشیم، نانها و پنیرها را درهم شکنیم و دیدیم خیلی خوبتر شد، اگر مهمانی برسد سفره بزرگ آبرومندتر است، اگر غربه ای برسد ما را همدل و همفکر و دوست و یگانه می بیند و دیگر جرأت نمی کند بر ما بزرگی بفروشد، برای خودمان هم که فرقی نمی کرد یا بهتر شده بود، ادب و احترام بیشتر شده بود، دیگر کسی دست نداشته را به سفره دراز نمی کرد، هیچ کس هم پیش از يك شکم نداشته، خلاصه یکی شدیم، مانند يك خانواده بزرگ دور هم نشستیم و خیلی لطف داشت و خیلی صفا داشت. بعد از آن دیگر هر جا که هستیم سفره را یکی می کنیم. حالا که به همکاری و همراهی عادت کرده ایم می بینیم خیلی فایده دارد، دیگر در میان ما هیچ کس تنها نیست، پیغمبر فرموده است برکت و رحمت در سفره بزرگ است، ما هم این را تجربه کردیم و دیدیم خیر و برکت بیشتر می شود...»

یکی از حاضران گفت: «پس خوب است حالا هم سفره ها را یکی کنیم و نانها را درهم بشکنیم.»

مسافر گفت: «خداوند پدر و مادر شما را رحمت کند، چه مردم خوبی هستید که زبان خیر در شما اثر دارد. برادری و یگانگی نعمت بزرگی است.»

پیرمرد هم موافق بود گفت: «بانه همه نانها و پنیرها را چنان درهم بریزید که شناخته نشود، این مرد راست می گوید، برکت و رحمت در سفره بزرگ است.»

یکی گفت: «آن مرد ششمیرزن هم که همین را می خواست!»

پیرمرد گفت: «بله، او هم همین را می گفت ولی همدرد ما نبود، از صلح می گفت ولی با جنگ می گفت و بد می گفت و تلخ می گفت و زور می گفت. آدم دلش نمی خواهد زبیر بار حرف زور برود، ولی این دوست عزیز ما خوب می گوید و شیرین می گوید و با مهربانی می گوید و راست می گوید.»

مهمان عزیز

روزی بود و روزگاری بود.

در زمان‌های قدیم مردی بود که هر سال چند روز از شهری بزرگت به ده کوچک می‌رفت و چندی در آنجا بود، از آب و هوای پاکیزه استفاده می‌کرد، از غذاهای طبیعی و سالم و ساده محلی می‌خورد، مقداری محصول ارزان می‌خرید و برمی‌گشت.

در ده با یکی از اهالی بیشتر آشنا شده بود و او را دوست عزیز می‌نامید. همین که به ده می‌رسید به‌خانه دوست عزیز وارد می‌شد. از پذیرایی و مهمان‌نوازی او بهره‌مند بود و هر بار هنگام بازگشت به دوست دهاتی خود می‌گفت: «برادر، آخر این که نمی‌شود، پس ساکی شما را در شهر می‌بینیم، من از بس محبت و مهربانی تو را تعریف کرده‌ام همه خوبشان من مشتاق دیدار تو هستند، تو را به‌خدا يك وقتی را معلوم کن تا ما هم يك روز از شما پذیرایی کنیم، ما که مردم از خجالت!»

و دهاتی هر سال وعده را به‌سال دیگر می‌انداخت و می‌گفت: «اختیار دارید، ما را شرمند نکنید، ما که جدایی نداریم، ما نمک پرورده هستیم، اینجا هم که هست از خودتان است، درست است که ما خورد و خوراک شهر را تولید می‌کنیم ولی زندگی ما هم روی معامله و مبادله شما می‌چرخد، حالا که در شهر کاری ندارم اما

اگر کاری پیدا شد و آمدم برای عرض سلام خدمت می‌رسم، مآکه جای دیگری نداریم. مطمئن باشید که اگر به‌شهر آمدم شب را درخانه شما صبح می‌کنم.

این بود تا يك سال از سالها و يك روز از روزها دوست دهاتی در شهر کاری داشت. يك جعبه انگور و يك سبد نان خشك محلی به‌خانه دوست شهری هدیه فرستاد و پیغام داد که «مش رمضان» سلام می‌رساند و می‌گوید امروز در شهر کار داشتم و شب مهمان شما هستم.

دوست شهری خوشحال شد و درخانه سفارش کرد که «این مش رمضان سالهاست ما را شرمندة محبت‌های خودش کرده و حالا يك روز گذارش به شهر افتاده می‌خواهم يك پذیرایی مجللی از او بکنم که تا عمر دارد نظیرش را ندیده باشد، تهیه مفصلی بینید و برادرها و برادرزاده‌ها را هم خبر کنید که شب بیایند و از نزدیک با این مش رمضان آشنا شوند که در این مرد کلی صفا هست، کلی وفا هست و خیلی به‌گردن ما حق دارد.»

شام مفصلی تهیه دیدند و همه فك و فامیل را خبر کردند، خانه را زینت دادند و چلچراغ اطلاق بزرگ را هم به‌افتخار مش رمضان روشن کردند و از عصر همه منتظر آقا و مهمان عزیزشان بودند.

آقا که شب مثل همیشه دیر وقت به‌خانه می‌آمد اما مش رمضان مطابق عادتش هر جا که بود اول غروب به‌منزل می‌رفت، و نماز شام و خفتن را می‌خواند و شامش را می‌خورد و زودتر می‌خوابید تا اذان صبح برای نماز بیدار شود.

اول غروب بود که مش رمضان به‌کوچه دوستش وارد شد و برادران و برادرزادگان آقا داشتند آخرین تهیه‌های مهمانی را روپراه می‌کردند و کوچه را آب‌پاشی می‌کردند. اهل منزل خبر دادند همه چیز درست است ولی آب کم است، باید از آب انبار سر کوچه قدری آب بیاورند (معلوم است که داستان مال روزگاری است که آب‌لوله‌کشی هنوز اختراع نشده بود و مردم آب‌خوردنی را از آب‌انبارهای چهل پله به‌خانه می‌بردند).

مش رمضان رسید نزدیک خانه و دید کسی را نمی شناسد. قوم و خویشها در آمد و رفت بودند و مش رمضان دم در برادر آقا را دید و گفت: «سلام علیکم». برادر آقا مش رمضان را که دید خیال کرد یکی بوی جشن و سور شنیده و به لقمه چینی آمده، خواست از او قدری کار بکشد. جواب داد: «علیکم السلام و رحمت الله، بیا بیا که خیلی خوب آمدی و به موقع آمدی، اول این سطل آب را بگیر از اینجا تا سر کوچه پاش که مهمان عزیز داریم.»

مش رمضان هم که اهل صفا بود گفت «به چشم» سطل را برداشت و کوچه را آب پاشی کرد. بعد گفتند: «دست مرزاد، حالا این دو تا کوزه را هم از آب انبار سر کوچه آب کن و ببار تا همدیگر را ببینیم.» دو تا سبوی بزرگ به دست مش رمضان دادند و آب کرد و آورد. وقتی آمد، برادر آقا خدمتکار خانه را صدا زد و يك نان خشك و يك خوشه انگور گرفت به مش رمضان داد و گفت: بیا عزیزم، این هم مال تو و خوش آمدی.»

مش رمضان موضوع را فهمید و حرفی نزد و رفت در مسافرخانه منزل کرد تا صبح بده بر گردد. شب دبر وقت بود که آقا به خانه رسید و هر چه منتظر نشسته از مش رمضان خبری نشد. هر چه تهیه دیده بودند خودشان به سلامتی مهمان عزیز خوردند و رفتند.

چند روز بعد دوست شهری بده می رفت. از مش رمضان پرسید: «برادر، این چه کاری بود که کردی، بعد از عمری که به شهر آمدی و خبر دادی ما را منتظر گذاشتی و نیامدی.»

مش رمضان گفت: «چرا، آدمم، ولی آنجا سطل به دستم دادند که آب پاشم و سبوی به دستم دادند که آب بیاورم و بعد هم نان و انگوری بهم دادند و گفتند خوش آمدی. فهمیدم که آنجا آدم را به لباسش می شناسند و تا از کسی دو کوزه آب نگیرند يك لقمه نان به او نمی دهند آنهم نان خودش را. چون لباس من مناسب آن مجلس نبود اگر خود را معرفی می کردم صفا نداشت، رقیم تا موضوع سر بسته میماند و شب شما خوش باشد، فرقی نمی کند، ما هر جا که هستیم مهمان شما هستیم.»

خبیر چین

روزی بود و روزگاری بود.

خلیفهٔ حاکم مردی زیرک و هوشیار بود. در اطراف او گروهی بودند که با هوشیاری به او خدمت می‌کردند و نعمت می‌یافتند و جمعی ستم می‌کشیدند و خاموش می‌بودند. اما هر که با حاکم خلیفه سازگار نبود و در نهان با او دشمنی می‌ورزید زود شناخته می‌شد زیرا که در همه‌جا از همه نوع خبیر چین و جاسوس داشت و برای این خدمت هم پاداش بی‌حساب می‌پرداخت.

خلیفه در حرم خواجه‌ای داشت ساده‌دل که دیر مانده بود و به عزت و احترامی نرسیده بود و خیال می‌کرد که خبررسانی همان عیب‌جویی و بدگویی است. خواجه یک‌روز دید که میرآخور خلیفه بر اسب خلیفه سوار شده و از طویله‌ای به طویله‌ای می‌رود.

خواجه با خود گفت: گو یا خلیفه از خبیر چینی و عیب‌جویی خوشش می‌آید. باید این خبر را به او برسانم و خودم را عزیزم کنم.»

صبح زود به حضور خلیفه رفت و گفت: «سایهٔ بندگان عالی دراز باد.»

خلیفه گفت: «هان چه خبر است؟»

خواجه گفت: «چیزی دیده‌ام از کسی که با او دوستم اما وظیفهٔ ما خدمتگزاری

ویک رنگی است، من نمی‌توانم خیانت را بینم و خاموش باشم.»

خلیفه گفت: «بارک‌الله، صد آفرین، زود بگو بینم چه دیده‌ای؟»

خواجه گفت: «دیشب میر آخور خلیفه را دیدم که بر اسب خلیفه سوار شده بود و از تعجب زبانم بند آمد، حالا خودتان می‌دانید!»

خلیفه غلامان را صدا زد و گفت: «بیاید این خواجه احمق را دستگیر کنید و به زندان ببرید تا به حسابش برسیم.»

خواجه با گریه و التماس گفت: «فربانت کردم، من جسارتی نکردم و فساد بدی نداشتم و دروغ نگفتم، چیزی را گفتم که به چشم خودم دیده بودم.»

خلیفه گفت: «دروغ نگفتی و به چشم خودت دیده بودی و جسارتی نکردی اما بی‌غرض نیستی، چرا می‌خواهی مرا نسبت به میر آخور در شک پندازی؟ چرا می‌خواهی فکر مرا پریشان کنی و دیگری را بدنام کنی؟»

خواجه گفت: «ای امان، اسب مال خلیفه است، آیا میر آخور باید بر اسب خلیفه بنشیند؟»

خلیفه پرسید: «بینم، آبا وقتی من بر اسب سوارم او نیز می‌نشیند؟» خواجه گفت: «نه، وقتی اسب پله و بی‌کار است.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و می‌گوید من خلیفه‌ام؟» گفت: «نه، نشنیدم که چنین ادعایی داشته باشد.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و بر من می‌تازد؟» گفت: «نه، مثل آن بود که کاری دیگر دارد.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و فرمان می‌دهد؟» گفت: «نه، می‌نشیند و اسب را ورزش می‌دهد.»

پرسید: «آیا می‌نشیند و به شکار می‌رود و با در شهر خودنمایی می‌کند؟» گفت: «نه، می‌نشیند و از طوبله‌ای به طوبله‌ای می‌رود.»

پرسید: «آیا در حضور من و یارانم می‌نشیند؟» گفت: «نه، در تنهایی می‌نشیند.»

پرسید: «آیا می نشیند و دورباش و کورباش می زند؟» گفت: «نه، می نشیند و جیک نمی زند.»

پرسید: «آیا دشمنانه می نشیند و جهت آوری می کند، سپر می کشد و شمشیر می زند؟» گفت: «نه، من نمی دانم، چیزی نمی فهمم.»

خلیفه گفت: «پس ای نادان بی شعور، نشستن میر آخور براسب با احوالی که تو می گویی چهزبانی برای من دارد که تو آن را خیانت نام می دهی؟ او میر آخور است و اسب را تیمار می کند، و پرورش می دهد؟ و آب و جو می دهد و جایش را پاک می کند و از طویله ای به طویله ای می برد و او را ورزش می دهد، گیرم که بر او سوار هم می شود اما در این کار قصد بدی ندارد. اینک این تخت من است شاید نجاری که آن را ساخته نیز بر آن نشسته باشد، این کلاه من است کلاه دوزی که آن را دوخته شاید برای آزمایش بر سرش نیز گذاشته باشد، این قبای من است خیاطی که آنرا دوخته شاید بر تنش نیز امتحان کرده باشد اما قصد بدی نداشته. قصد بد تو داری که می خواهی با چابلوسی و خبرچینی خودت را خدمتگزار نشان بدهی و بیچاره ای را به درد سر بیداری، تو شنیده ای که من به جاسوس و خیر چین پاداش می دهم اما صداقت را و غرض را نیز می شناسم. اصلاً تو که باید در حرم باشی در طویله چه کار داشتی؟

خواجه گفت: «قربان... قربان...»

خلیفه گفت: «قربان وزهر مار، بپریدش!»

هسته‌های گناه

روزی بود و روزگاری بود.

در «بازار شام» يك كفاش و يك بقال رو بروی هم دكان داشتند. يك روز تیمور بقال از روی طبق خرما يك خرما برداشت خورد و هسته خرما را روی انگشت شصت خود گذاشت و با انگشت میانی تلنگری زد و هسته را به دكان كفاش پرتاب کرد. هسته خرما به دماغ كفاش خورد و درد گرفت. بقال به همسایه بزازش که پیش او ایستاده بود گفت «نشانه گیری را بدی!»

كفاش سرش را بلند کرد و خنده بقال را دید و گفت: «خیلی کار بی مزه‌ای است، این دفعه را می‌بخشم اما دیگر این کار را نکن، بدمی بینی!» همسایه‌ها خندیدند و به بقال گفتند «ولش کن تیمورخان، با این آدم شوخی نکن.»

كفاش صدایش را بلند کرد و گفت: «شوخی؟ شوخی چیزی است که ادینی به کسی نرساند، این کار شوخی نیست، علامت نفهمی است. همین هسته اگر به چشم کسی بخورد ممکن است کور کند.»

روز بعد دوباره بقال يك هسته خرما به دكان كفاش پرت کرد. هسته روی میز کار كفاش افتاد. كفاش آن را برداشت توی يك کبسه که دم دستش بود انداخت و

همسایه‌ها را شاهد گرفت و گفت: «من اهل بگومگو نیستم هر روز نمی‌توانم دعوا کنم. شما یادتان باشد که این تیمور من جنت صریسر من می‌گذارد، فردا اگر چیزی شد مرا املات نکنید.»

همسایه‌ها که می‌خندیدند گفتند: «حالا که چیزی نشده، برای يك هفته خرما اوقات را تلخ نکن.»

تیمور بقال قدری خام و خیره‌سر بود. به کفاش گفت: «با من این جور حرف نزن، اگر خواهش می‌کردی که نزنم نمی‌زدم ولی حالا که تهدید می‌کنی باز هم می‌زنم بینم چه کار می‌کنی.»

کفاش به همسایگان گفت: «نه آخر، ببینید من به او کاری ندارم و تیمور است که بیخود مرا اذیت می‌کند و ظلم آخر و عاقبت خوبی ندارد» و خطاب به بقال گفت: «آخر مرد ناحسابی من که به تو کاری ندارم، تو بد می‌کنی و تو باید خواهش کنی که تو را بیخشم، تازه توقع داری من خواهش کنم که نرنی؟ این بیکارده‌ها هم تقصیر دارند که به این بی‌مزگی تو می‌خندند.»

همسایه‌ها باز هم خندیدند و گفتند: «بابا ابوالله، حالا ما هم تقصیر کار شدیم؟» و بقال دست از این کار بر نمی‌داشت، هر روز خرما می‌خورد و هسته‌اش را به طرف کفاش پرتاب می‌کرد. کفاش هم دیگر حرفی نزد، هر روز هسته‌ها را جمع می‌کرد و در کیسه می‌ریخت و همسایه‌ها این را می‌دانستند.

مدتی گذشت و يك روز هفته خرما به چشم کفاش خورد و خشمگین شد. همسایه‌ها را صدا زد و کیسه هسته‌ها را نشان داد و گفت: «می‌بینید، اینهمه هسته خرما را این تیمور به دکان من انداخته، شاهد باشید که ناچاراً کاری نکردم، اگر بقال دست از این کارش بردارد تا امروز او را می‌بخشم ولی اگر يك بار دیگر هفته خرما به من بزند و عصبانی بشوم دیگر هر چه ببیند از دست خودش می‌بیند!»

بقال گفت: «نه، من لا چه کار می‌کنی؟ گزن می‌کنی و آدم می‌کنی؟»

کفاش گفت: «گزن نمی‌کنم ولی جوابت را می‌دهم.»

همسایه‌ها به تیمور اشاره کردند که بیشتر او را ناراحت نکن، ولی بقال خندید و فردا بازم هسته خرما را به‌دکان کفاش پرت کرد و هسته به‌پیشانی کفاش خورد. کفاش خشمگین شد همسایه‌ها را شاهد گرفت و گفت: «ببینید اینها همه هسته‌هایی است که تیمور به من زده، حالا بگیر!...»

سربقال را نشانه گرفت و کیسه هسته را که درهم پیچیده بود با خشم به سر سربقال کوفت. هسته‌ها سنگین بود و برگ‌جیگاه مرد بقال خورد، بقال گفت: «آخ» و بیهوش افتاد.

مردم جمع شدند و ساعتی بعد گفتند کفاش دیگر بیهوش نیامد. بازاربان داروغه را خبر کردند و عس کفاش را گرفت و کار به محاکمه و دادگاه کشید. مرد کفاش آدم آرام و بی‌آزاری بود و تا آن روز اذیتش به کسی نرسیده بود، در ماجرای هسته‌های خرما هم مدتی رنج برده و ظلم دیده بود اما اینک بر اثر يك لحظه خشم دست خود را در دستبند آهنی و خود را متهم به قتل می‌یافت. تا دیروز هر شخص عاقلی می‌توانست تیمور بقال را به مردم آزاری و بدی سرزنش کند ولی امروز ورق برگشته بود و مظلوم ندانسته ظالم جلوه می‌کرد. از روز اول هم هیچک از همسایه‌های ایشان تصور نمی‌کردند کار شوخی‌های بیجای تیمور به این مرحله در دناک بکشد ولی کشیده بود. شوخی‌های بی‌معنی بسیار است که اول با خنده و تفریح شروع می‌شود و آخر با گریه و پریشانی ختم می‌شود. مانند کشیدن صندلی از زیر پای کسی که این شوخی نیست، ندادنی و احمقی است زیرا ممکن است کار به افتادن و شکستن دست و پای کسی تمام شود. وقتی همسایه‌ها به تیمور بقال گفته بودند: «تیمور خان با این آدم شوخی نکن» مرد کفاش راست گفته بود: «شوخی؟ شوخی چیزی است که اذیتی به کسی نرساند».

قاضی به کفاش گفت: «تو را به جرم قتل غیر عمدی بازداشت کرده‌اند، با تیمور بقال چه دشمنی داشتی؟»

کفاش گفت: «آقا به خدا من با او هیچ دشمنی نداشتم، او بمن بد می‌کرد و

همه همسایه‌ها شاهدند. دوام بود، سماعه بود هر روز خرما می‌خورد و هسته‌اش را
 بهمن می‌زد. هر چه او را نصیحت کردم دست از این کار برنداشت، حالا هم این همان
 هسته‌ها بود که او بهمن زده بود من هم به او زدم، این به آن در.»



قاضی گفت: «صاحیح نیست، او تو را نکشته بود ولی عمل تو باعث قتل

او شده.»

کفاش گفت: «من تلافی کردم و مقابله به مثل کردم، کار دیگری نکردم، هیچ

چیز زیادی در آن کبسه نبود، جزای بدی هم بدی مثل آن است.»

قاضی گفت: «جزای بدی مثل آن است اما زدن تو کبفر او نبود. کبفر باید به دستور قاضی باشد، علاوه بر این تو مقابله به مثل نکردی، او هسته‌ها را یکی یکی زده بود تو همه را یکجا زدی، این کجا مثل آن است؟»

کفاش گفت: «سه‌ماه بود او را نصیحت می‌کردم نمی‌شنید همه‌هم می‌دانند، مگر آدم چه قدر صبر و حوصله دارد؟»

قاضی گفت: «همان اندازه صبر و حوصله را هم ببخود به کار بردی. خوب بود از روز اول دوم شکایت می‌کردی و ما رسیدگی می‌کردیم. خوب بود تو که می‌زدی همان هسته‌ها را هر روز یکی یکی می‌زدی تا زودتر صدای کار درمی‌آمد و به عسکس و قاضی می‌رسید، چرا سه‌ماه صبر کردی تا او در کار خودش جری شود؟»

کفاش گفت: «عجب گیری افتادم، شما می‌فرمایید مدارا بد است انتقام هم بد است پس ما چه کار کنیم، من که با او کاری نداشتم، او به من ظلم می‌کرد. من مظلوم بودم، دوسه ماه صبر کردم، امروز طانتم تمام شد زدمش، همسایه‌ها هم آن روزها به کار او می‌خندیدند حالا به کار من می‌خندند، من چه گناهی کردم که باید کارم به اینجا بکشد؟»

قاضی دستور داد همسایه‌ها را حاضر کنند و از هر يك جدا جدا داستان را پرسید و از میان آنها سه نفر را شريك جرم شناخت. گفتند: «ما چه تفصیری داریم، بقال یا کفاش شوخی داشت، ما کاره‌ای نبودیم.»

قاضی گفت: شما بسا خنده‌های خود و بی طرفی خود رضایت داده‌اید که بقال دوسه ماه تمام به این مرد بدبخت اذیت کند، در واقع شما کمک کار ظلم بوده‌اید، همچنین به این مرد کمک کرده‌اید تا عصبانی شود و اختیار عقلش را از دست بدهد. اگر از روز اول به بقال نصیحت می‌کردید، اگر به ضوحي بی‌مزه او نمی‌خندیدید او جری نمی‌شد و کار به اینجا نمی‌رسید.

ایشان گفتند: «آخر ما از نبودن می‌نرسیدیم، او مرد ناراضی بود، اگر با ما

هم درمی افتاد ما را اذیت می کرد.»

قاضی گفت: «توسیدن از اشخاص دیگر قدیمی شده، همه باید از قانون بترسند، ما برای همین اینجا نشسته‌ایم که کسی از کسی نترسد. شما می‌توانستید به کفاش راهنمایی کنید تا شکایت کند و این شهادت را پیش از اینکه کار به جاهای باریک بکشد بگویید. در واقع تیمور را شما به‌زدن هسته‌ها تشویق و تحریک کرده‌اید.»

کفاش گفت: «پس ای قاضی معلوم شد که من بی‌تقصیرم؟»

قاضی گفت: «مقصر اصلی تویی، اما اینها هم گناهکارند. تو دواشتباه بزرگت کرده‌ای: اول اینکه مدتها ظلم را تحمل کردی و با ستم کشیدن ستمگر را در کارش همراهی کردی و زودتر به فکر جلوگیری از آن نیفتادی. دیگر اینکه هر کاری قانونی دارد، ستم صبر کردی و در این ستم‌ها با هیچ کس مشورت نکردی و به فکر نیفتادی که راه صحیح مقابله با ظالم را یاد بگیری. تو آن هسته‌ها را نباید بر سر او می‌زدی آن هسته‌ها را بایستی پیش داروغه و قاضی می‌آوردی و دادخواهی می‌کردی و با اینهمه شاهد مابها و کیفری مناسب می‌دادیم، تو زودتر آسوده می‌شدی و او هم تسبیح می‌شد. در جامعه بعضی بدی‌ها پیدا می‌شود، اگر قرار باشد هر مظلومی خودش به سلبه خودش از ظالم انتقام بگیرد تمام زندگی مردم بهم می‌ریزد. داروغه و عسس و بازپرس و قاضی و دیوان عدل برای همین به وجود آمده است، او گناه کار بود اما حالا گناه تو بزرگتر شد.»

کفاش گفت: «ای قاضی دستم به دامن است، اگر هسته‌ها را بر سرش زده بودم و

او نمرده بود که چیزی نشده بود.»

قاضی گفت: «حالا کار از اگر و مگر گذشته. حساب این کار را پیش از زدن هسته‌ها باید کرده باشی. شوخی‌های بیجا هسته‌های گناه است. زدن هسته‌ها به صورت بازی و شوخی روز اول يك هسته گناه بود، هسته گناه را بقال کاشت، این همسایه‌ها باخنده و تو با تحمل آن را آبیاری کردی و سبز شد و درختی نمودند. حالا آن

درخت بر سر تیمور بقال شکسته است. کیفراو این اندازه بزرگت نبود، خشم تو آن را بزرگت کرد اما کیفرتو و این همکاران را ما به اندازه می‌دهیم. اینک جز کیفرتو زندان چاره نیست تا دیگران هوشیار باشند و به آتش شوخی‌های کوچک دامن نزنند و هسته‌های گناه را آبیاری نکنند.»

بت پرست!

روزی بود و روزگاری بود.

مردی ترسو و بد دل میخواست از شهری مهاجرت کند. برای اینکه بارش سبک باشد و در راه ناامن مالش به دست راهزن نیفتد تمام دارایی خود را فروخت و یک دانه جواهر گرانبها خرید تا بتواند زیر لباس خود پنهان کند و همهجا همراه خود ببرد.

شبی که جواهر را گرفته بود هنوز عازم سفر نبود. باخود گفت «حالا همه اهل محل می دانند که من این را دارم. ممکن است دزد به سراغم بیاید، پس باید آن را در محلی پنهان کنم و هر اتفاقی افتاد زبانم را نگاه دارم.»

شب ناآهسته رف اتساق را نگاه کرد دید جای امنی نیست. زیر حصیر را وارسید دید نمی شود. فکر کرد کمی زمین را گودال کنم با خود گفت نه، مردم همه پولشان را زیر فرش قایم می کنند و همه می دانند. آمد توی حیاط گوشه باغچه را گودال کرد، ترسید از دست خوردگی خاک پیدا باشد. فکر کرد جواهرش را در دلو بگذارد و با طناب درچاه آب آویزان کند، گفت نباید کسی طناب را بکشد.

با خود گفت یکی از آجرهای دیوار را در آورم و گوهر را پشت آن پنهان کنم و آجر را بر جایش نصب کنم، تیشمرا بردیوار زد گمبی صدا کرد، گفت ای وای

ایان است که بچه‌ها بیدار شوند و همسایه‌ها بفهمند. از این هم صرف نظر کرد. با خود گفت می‌روم قدری از کاهگل پشت‌بام را می‌کنم و زیر آن قایم می‌کنم. فکر کرد شاید گربه پرود برای جیش کردن کاهگل را بتراشد و با آن بازی کند و به‌بام همسایه بیفتد. پس این هم نشد. فکر کرد آن‌را در کیسه‌ای می‌بندم و نخ‌ی برمی‌دارم و از درخت چنار بالا می‌روم و آن را بر یکی از شاخه‌های درخت می‌بندم هیچ کس هم عقلش نمی‌رسد که جواهری را بر سر درخت پنهان کرده باشند. همین که آمد از درخت بالا رود باخود گفت آمدیم و فردا صبح کلاغ‌ها کیسه را پاره کردند و جواهر را بردند، پس این هم نشد. فکر کرد که در خانه دوتا گنجی داریم، در یکی را می‌بندم و قفل بزرگی بر آن می‌زنم و جواهر را در گنجی دیگر پنهان می‌کنم و درش را باز می‌گذارم و هیچ کس گمان نمی‌برد، اما دلش رضا نداد، گفت چنین جواهر قیمتی را در گنجی‌ای که درش باز است نمی‌گذارند، در گنجی بسته و قفل‌دار هم که دزد را تحریک می‌کند نمی‌گذارند. زیر رختخواب و تسوی جعبه دیگر از همه بدتر است.

و سواس یخه‌اش را گرفته بود. فکر کرد آن را در سوراخ ناودان مخفی کنم، گفت شاید هوا طوفانی شد و باران آمد و آن را بیرون انداخت. فکر کرد پشت پایه نردبان می‌بندم، اگر هم کسی نردبان را جابجا کند به‌زیر پایه کاری ندارد، باخود گفت چرا، موش، ممکن است کهنه را پاره کند و گوهر را ببرد. فکر کرد آن را در کاغذ می‌پیچم و در موم می‌گیرم و در آب انبار متروک می‌اندام، گفت آب گندیده است و ممکن است هوای زهر آگین آب گندیده مرا بیهوش کند. هر چه سنگگ و آجر در حیات بود و ارسی کرد و برای هر کدام عیبی به‌خاطرش رسید. در گوشه‌خانه قدری گچ ریخته بود فکر کرد جواهر را در آفتابه بیندازم و قدری گچ آب کنم و روی آن بریزم مثل آفتابه‌ای که سوراخ آن‌را با گچ گرفته باشند و روز حرکت آفتابه را بشکنم و گوهر را بردارم. ناگهان باخود گفت «آه، دزد آفتابه معروف است، اصلاً چیزی که قابل انتقال است برای این کار مناسب نیست چطور است زیر

همین گنج‌ها پنهان کنم» ولی فکر کرد که ممکن است فردا همسایه بیاید بگوید این گنج‌های زیادی را بدو پسای دیوارسان را محکم کنیم. در دالان خانه هاون سنگی بزرگی بود گفت زیر این هاون جای خوبی است اما هرچه زور زد نتوانست آن را از جای خود تکان بدهد و می‌دانست که زورش نمی‌رسد. پریشان و نزاراحت می‌خواست بخوابد اما خوابش نمی‌برد. باخود گفت: خدایا، پس این قاچاق‌چیها، دزدها و جاسوسها چطور چیزی را مخفی می‌کنند، چرا من عقلم نمی‌رسد؟

ولی سرانجام عقلش باری کرد و به کمک يك طناب و يك تیر چوبی جواهرش را در محلی که به نظرش امن تر آمده بود پنهان کرد. بعد طناب و چوب را به کوچه انداخت و خاطرش آسوده شد و رفت راحت گرفت خوابید. ولی هنوز ترسش در مغزش و در خونش باقی بود. در خواب دید که دزدی از دیوار حیاط پرید پایین. کوشش کرد که فریاد بزند و همسایه‌ها را خبر کند اما هرچه دهانش را باز کرد حلقش را فشار داد صدا از آن در نیامد، از ترس زبانش بند آمده بود و از زور ناراحتی از خواب پرید. وقتی بیدار شد گفت «لااله الا الله» عجب خواب پریشانی بود. ولی من که دیگر نمی‌ترسم، چه جای ترس است، دزداگر عقل جن هم داشته باشد نمی‌تواند جای جواهر را پیدا کند، دزد چه می‌داند که باید از طناب و از چوب کمک بگیرد، دزد که غیب نمی‌داند و دوباره خوابش برد.

فردا صبح معلوم شد که هنوز در شهر بعضی کارها دارد و سفرش مدتی به تعویق افتاد. يك روز، دو روز، ده روز، يك ماه گذشت و چون از جای جواهر مطمئن بود دیگر فکرش را نمی‌کرد. می‌دانست که عقل جن هم به محل جواهر نمی‌رسد. کم‌کم کارهای خود را صورت داد و يك روز تصمیم گرفت که فردا حرکت خواهد کرد. شب آخر قبایش را آورد و آستر زیر بغلش را پاره کرد و برای جواهر جاسازی کرد تا آن را زیر بغل قبایش پنهان کند و آستر را بدوزد و همینکه خواست جواهر را بردارد بی‌خیال به طرف حصیر رفت و گوشه حصیر را بلند کرد. هلش این بود که همیشه پولش را زیر حصیر می‌گذاشت و به این کار عادت داشت. اما

همینکه حصیر را بلند کرد دید چیزی زیر آن نیست ناگهان خون به سرش دوید، هراسان شد و گفت: «آه، پس کو؟» و دیگر حواسش را نفهمید. مثل کسی که ناگهان حافظه‌اش را از دست داده باشد هرچه فکر کرد که چرا جواهر نیست چیزی یادش نیامد، نشست و خوب فکر کرد و باخود گفت «اما من آن شب جواهر را زیر حصیر نگذاشتم. شاید بالای رف گذاشتم، نه، آنجا هم جای امنی نیست، خیلی عجیب است، آن شب صدجور فکر کردم و آخر محل خوبی پیدا کردم اما این محل کجا بود؟» پاك فراموش کرده بود.

شروع کرد به جستجو: گوشه باغچه را چال کرد، گنج‌ها را واری کرد، درخت چنار را نگاه کرد، پایه نردبان، دلو و چاه، گنج و آفتابه، سوراخ ناودان، آب انبار، پشت‌بام، همه‌جا را برای احتیاط واری کرد، نه‌خبر، جای دیگری گذاشته بود و یادش نمی‌آمد. باخود می‌گفت آیا آن شب مست بودم یا حالا دیوانه شده‌ام چطور شده که دوباره محل آن یادم نمی‌آید؟ آها جواهرم را موش برد، گربه برد دزد برد، نه‌خبر، می‌دانم که جای آن امن بود و از همه جهت مطمئن بود اما کجا بود؟ یادش نیامد که نیامد، فکر سفر را از سرش بیرون کرد و از پیدا نشدن محل جواهر آشفته حال شد. شب و روز در جستجوی نهان گاه جواهر بود و پیدا نمی‌شد. می‌گفت می‌دانم که اینجا نگذاشتم، می‌دانم که آنجا نگذاشتم ولی باید بگردم شاید دوباره همینجا گذاشته باشم، دوباره همانجا گذاشته باشم، کم‌کم تمام خاک باغچه‌ها زیرورو کرد، تمام آجرهای دیوار را کند، تمام کاهگل‌های پشت‌بام را تراشید، تمام سوراخ سنبه‌های خانه را کاوش کرد اما از جواهر نشانی نیافت، يك روز همسایه دیوار به دیوارش برسید: «آمیروزا، چرا خانه‌ات را خراب می‌کنی؟» ناچار دردش را به او گفت و سفارش کرد که به هیچ کس حرفی نزند اما دو روز بعد تمام همسایه‌ها و اهل محل موضوع را فهمیده بودند.

صبح که می‌شد هر که او را می‌دید می‌پرسید: «خوب، پیدا شد؟ یادت آمد؟» و آمیروزا جواب می‌داد: «نه‌بانا، ولم‌کنید، شما هم بیشتر حواسم را پرت می‌کنید،

نمی‌دانم این کله بی‌مخ من چه عیبی پیدا کرده که مغزش کار نمی‌کند. شنیده بودم که کسی از وحشت يك حادثه حافظه‌اش را از دست می‌دهد و اسم خودش را هم فراموش می‌کند، اما من که همه چیز بادم است، همین یکی را فراموش کرده‌ام.»
کم‌کم کار به جایی رسید که به‌دعا و نذر و نیاز متوسل شد فایده نداشت. پیش جادوگر، خواب بین، فالگیر و رمال رفت و نتیجه نبخشید. فالگیر گفت «دردی را می‌بینم که چیز گران‌بهایی را برداشته و فرار می‌کند.»

آمیروزا گفت «تو هم هیچی نمی‌فهمی، درد که هیچ، جن هم نمی‌توانست جای جواهر را پیدا کند، من جایش را می‌خواهم و گرنه می‌دانم که جایش امن است.»
فهمید که از دست فالگیر و رمال و خواب‌بین و غیبگو هم هیچ کاری بر نمی‌آید. يك روز از زور ناراحتی و پربشانی راه گورستان را پیش گرفت. گفت بروم همانجا بمانم تا بمیرم. آدمی که خودش مالش را پنهان کرده و خودش این‌طور فراموش کند دیگر به چه درد می‌خورد. غمگین و مأیوس به قبرستان رفت و آنقدر روی سنگها و خاکها راه رفت تا خسته شد و خوابش گرفت. روی زمین دراز کشید و يك خشت را که آنجا افتاده بود کشید زیر سرش و خوابید. زیر سرش زمخت و ناهموار بود با خود گفت بین کارم به کجا کشیده که باید خشت زیر سرم بگذارم. همان‌طور به خواب رفت و از بس زیر سرش ناراحت بود خواب دید که دارد با خشت حرف می‌زند: گفت «ای خشت، تو جواهرم را ندیدی؟» خشت گفت «چرا، من می‌دانم کجاست؟» پرسید کجاست. خشت گفت «می‌گویم ولی شرطش این است که مرا عزیز کنی.» پرسید چطور عزیز کنم؟ خشت گفت «من از خفت و خواری به‌تنگ آمده‌ام، باید مرا توی شهر ببری و همه‌جا بگردانی.» پرسید چطور ببرم؟ خشت گفت «باید يك طناب و يك چوب برداری و مرا بر سر آن چوب با طناب ببندی و چوب را روی دوشت بگذاری و...»

نام طناب و چوب مرد را از خواب پراند. فریادی از خوشحالی کشید و گفت «پیدا کردم، پیدا کردم. آفرین بر تو ای خشت، تو را عزیز می‌کنم. همین طناب

و چوب بود که فراموش کرده بودم».

یادش آمد که آن شب اول بعد از تمام فکرها دیده بود زیر آن هاون سنگی جای خوبی است و چون زورش نمی رسید که آنرا بلند کند طنابی بر گرد آن بست و طناب را بر میان تیر چوبی محکم کرد و سر چوب را بر زمین تکیه داد و سر دیگرش را روی دوش و هاون سنگی را فدوی از جایش بلند کرد و کنار کشید و جواهر را زیر خاک کرد و با کمک چوب و طناب هاون را سر جایش گذاشت و با خود گفت حالا خوب شد هیچ کس دیگر نمیداند که هاون را چگونه از جا بردارد. بعد هم طناب و چوب را به کوچه انداخته بود. هیچ وقت در تمام عمرش نتوانسته بود آن هاون را حرکت بدهد و آن شب در يك لحظه این وسیله را کشف کرده بسود و بعد هم فراموش کرده بود. هاون را هر روز می دید ولی می دانست که نمی تواند حرکت بدهد. مرد با خود گفت این یاد آوری از معجزات این خشت است. اگر خشت را زیر سرم نمی گذاشتم و ناهموار نبود و سرم را درد نمی آورد او را در خواب نمی دیدم و بسا او گفتگو نمی کردم و جواهرم پیدا نمی شد. خشت زیر سرم را برداشتم و بوسیدم و بغل گرفتم و آورد به خانه. از همسایه طنابی و چوبی به عیاریه گرفتم و هاون را به همان ترتیب جابجا کردم و جواهرش را برداشتم و دوباره بعد از مدتها پریشانی زندگی اش را از سر گرفتم. اما آن خشت را از خودش دور نمی کرد. آن را زیر بغل می گرفت و هر جا می رفت همراه خودش می برد. در مهمانی، در مسجد، در بازار، تا سر حمام و همه جا.

مردم از او می پرسیدند «بابا، چرا این خشت را در گوشه ای نمی گذاری و خود را از این بار کشتی آسوده نمی کنی؟» می گفت «من چیزی گم کرده بودم و مدتها ناامید شده بودم و این خشت گم شده ام را پیدا کرده و داستان را تعریف می کردم. مردم لبخند می زدند و می گفتند «بیچاره». می گفت «بیچاره شما هستید که قدر خشت را نمی دانید» می گفتند «اگر خشت معجزه داشت خودش جواهر می شد، پس چرا توی قبرستان

افزاده بود؟ مرد حمایی! خدا به تو عقل داده، هوش داده حافظه داده، فکر داده،
 گیرم که مدنی فراموش کرده بودی و بعد به یاد آوردی دیگر این خشت چکاره است؟
 نکند که خیالاتی شده‌ای و آخر عمری بت پرست شده‌ای؟»

و مرد می گفت «شما نمی دانید، شما چیزی گم نکرده اید و در گورستان سر
 برخشت نگذاشته اید که خشت گم شده شما را پیدا کند، شما چه می دانید، من این
 خشت را از خودم جدا نمی کنم، و همه جا تا گور همراه خودم می برم.»

مردم می گفتند «می بری؟ بیا. مامی گویم مدنی اسیر بیماری فراموشی شده
 بودی حالا دیگر اسیر و ذلیل این خشت نباش، اما اگر خوشحالی نوباً این خشت
 تأمین می شود کسی بغیل نیست.»

جنگ تنوری

روزی بود و روزگاری بود.

کودک خردسالی شب هوس کرد به کوچه برود و بازی کند. مادر گفت: شب وقت کوچه نیست کوچه تاریک است. گفت «چراغ می برم» مادر گفت «در کوچه سنگ است». گفت: «سنگ چراغ ندارد جلو من پیدا شود».

چراغی برداشت و به کوچه رفت. سر کوچه سنگ قوی هیکلی ایستاده بود و همین که چراغ را در دست کودک دید ترسید و شروع کرد به پارس کردن: «هاف، هاف.»

کودک می دانست که حریف سنگ نمی شود. ترسید و چراغش را انداخت و فرار کرد آمد به خانه، دوان دوان رفت توی مطبخ و پرید توی تنوری که تازه کار گذاشته بودند. بعد مادرش را صدا کرد و گفت: «مادر سنگ مرا بیار، چوب مرا بیار، تیر و کمان مرا بیار، بعدش هم برو سر کوچه به آن سنگ بگو هاف کردی، هاف خودتی، هاف پدر و مادرت است، هاف جد و آبا دت است، هاف هفتاد هزار ابل و تبارت است، تو خیال کردی که من از هاف می ترسم؟ اگر راست می گویی و از مردی و مردانگی نشان داری بیا سر تنور تا بگویم که باکی طرفی!»

اخلاص

روزی بود و روزگاری بود.

حضرت پیغمبر مشورت را خیلی می‌پسندید و همیشه یاران را در کارها به مشاوره سفارش می‌فرمود. خود آن حضرت نیز در کارهایی که از وحی الهی دستوری نرسیده بود با یاران مشورت می‌کرد و رأی خوب را می‌پذیرفت. به طوری که مشهور است در جنگ خندق رأی سلمان فارسی را برای گندن خندق پذیرفتند و همچنین در بسیاری کارها.

در میان یاران حضرت پیغمبر یکی بود که سخنان سنجیده و خوب فراوان گفته بود و چندبار اتفاق افتاد که وقتی درباره موضوعی مشورت می‌کردند پیغمبر حرف آن مؤمن را مثال زده و فرموده بود به قول فلان.

شخصی از یاران بر آن مؤمن رشک می‌برد که چه سعادت‌مند است این شخص که پیغمبر سخنان او را حکمت آمیز می‌شمارد.

و بود نایک روز که حضرت پیغمبر این حدیث شریف را به یاران تعلیم فرمود که من اخلص لله الربعین صباحاً ظهراً یناهیح الحکمة من قلبه علی لسانه، یعنی «هر که تا چهل روز نیت خود را برای خدا خالص کند چشمه‌های حکمت از قلبش بر زبانش جاری می‌شود».

آن شخص باشنیدن حدیث بسیار خوشحال شد و با خود گفت کلید سخنان حکمت آمیز را پیدا کردم. بعد از این من هم می توانم حرفهای خوبی بزنم که از آن یاد کنند و من به آن افتخار کنم.

رفت و چهل روز روزه گرفت و به عبادت مشغول شد و به هر چه خوب بود رو آورد و از هر چه ناپسند بود پرهیز کرد و بعد از چهل روز دید که هنوز چشمه های حکمت بر زبانش جاری نشده و حرف تازه و تحفه ای به ذهنش نمی رسد.

به شکایت پیش پیغمبر آمد که «یا رسول الله، چند بار از فلان مؤمن به نیکی یاد کردی و از سخن حکمت آمیز او ستایش کردی و دل من آرزو می کرد که مانند او باشم، و یک روز گفتمی که هر که ناچهل روز برای خدا به اخلاص کار کند چشمه های حکمت بر زبانش جاری می شود. اینک من نیز چهل روز بانیب خالص عبادت کردم، البته خدا از بنده اش بیش از طاقت چیزی نمی خواهد و من به قدر طاقت و استطاعت در اخلاص کوشیدم. پس چگونه است که از چشمه های حکمت در زبان من خبری نیست؟

پیغمبر فرمود: «شرط ما اخلاص بود. گفتم اگر کسی چهل روز نیت خود را برای خدا خالص کند، نه اینکه به آرزوی پاداشی چهل روز عبادت کند. نیت خالص این است که تنها به خدا وخواست خدا توجه داشته باشد و هر عملی را فقط محض رضای خدا بکند نه هوس دیگر و طمع دیگر، اما تو به هوس اینکه سخن عجیب از تو ظاهر شود عبادت کردی. شك نیست که اجر عبادت را به تو می دهند اما شرط جاری شدن حکمت بر زبان کسی خالص بودن نیت است.»

اخلاص، اخلاص. اخلاص چیزی است که حتی شیطان هم در برابر آن ناتوان است. خود شیطان اعتراف کرده است که بندگان مخلص را نمی تواند گمراه کند. اما کسی که به هوس و طمعی کار می کند هر چند که از مخلصان تقلید کند نتیجه کارش به نتیجه کار مخلص نمی ماند.

کارهای چاپ شده آذربردی

● قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، ۸ جلد،

از انتشارات امیرکبیر:

- ۱- قصه‌های کلیله و دمنه، ۱۳۳۶ (۲- قصه‌های مرزبان‌نامه، ۱۳۳۸)
- ۳- قصه‌های سندباد نامه و قابوسنامه، ۱۳۴۱ (۲- قصه‌های مثنوی مولوی، ۱۳۴۳) ۵- قصه‌های قرآن، ۱۳۴۵
- ۶- قصه‌های شیخ عطار، ۱۳۴۷ (۷- قصه‌های گلستان و ملسان، ۱۳۵۲) ۸- قصه‌های چهارده معصوم، ۱۳۶۳.

● قصه‌های تازه از کتابهای کهن، ۱۰ دفتر، از

انتشارات اشرفی:

- ۱- غیر و شر، ۱۳۴۴ (۲- حق و ناحق، ۱۳۴۵) ۳- ده حکایت، ۱۳۴۵ (۴- بچه آدم، ۱۳۴۵) ۵- پنج قصه، ۱۳۴۵ (۶- مرد نامرد، ۱۳۴۶) ۷- قصه‌ها و مثل‌ها، ۱۳۴۶
- ۸- هشت بهشت، منظوم، همراه با شرح حالی از نویسنده، ۱۳۵۰ (۹- بافنده داننده، ۱۳۵۱) ۱۰- اصل موضوع، ۱۳۵۱.

● گریه ناغلا، ترجمه، ۱۳۴۲، چاپ اشرفی، ۱۳۵۱.

● شعر قند و عمل، با حکایت پشه در بود عمل و نگار،

همراه با نقدنامه‌ای از جمال‌زاده، ۱۳۴۵، چاپ اشرفی.

● مثنوی بچه خوب، ۱۳۵۱، چاپ اشرفی.

قصه‌های تازه از کتابهای کهن

در ده دفتر چاپ شده. دفترها هر يك اثرى مستقل است و به يكديگر وابسته نيست. شماره‌هاى «۱» تا «۱۰» از ترتيب نخستين چاپ آنها به يادگار مانده.

- ۱- خير و شر: يك قصه بازگو شده از «خمسه نظامى» است.
- ۲- حق و ناحق: يك قصه از «سياستنامه خواجه نظام الملك»،
- ۳- ده حكايه: ده افسانه از «كف و كار» حيوانات،
- ۴- بچه آدم: داستان حى بن يقظان از ابن طفيل،
- ۵- پنج افسانه: نيز افسانه‌هاى از احوال حيوانات،
- ۶- مرد و نامرد: يك قصه اقتباس از «هزار و يك شب»،
- ۷- قصه‌ها و مثل‌ها: نمونه ۱۷ ضرب‌المثل قصه‌دار،
- ۸- هشت بهشت: هشت اثر منظوم با شرح حالى از نگارنده،
- ۹- بافنده داننده: يك قصه از جامع الحكايات دهستانى،
- ۱۰- اصل موضوع: سبزه حكايه از مقالات شمس تبريزى است.



ميدان امام حسين (ع) - تلفن ۲۵۴۰۵۳

۳۰۰ ريال